



پیغام عشق

قسمت هزار و پانصد و شانزدهم





خلاصه غزل ۲۳۲ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۸۹ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

چو عشق را تو ندانی پُرس از شبها

پُرس از رخ زرد و ز خشکی لبها

چو عشق را تو ندانی، پُرس از شبها

ای انسان، تو هر چقدر هم با سبب‌سازی ذهن و آوردن چیزهای ذهنی به مرکزت و فکر کردن و دیدن برحسب آن‌ها سعی کنی، نمی‌توانی عشق را که وحدت مجدد تو با خداوند است بشناسی، زیرا عشق به ذهن در نمی‌آید. حال که نمی‌توانی عشق را بشناسی، بیا از شب و از تاریکی پُرس. یعنی ذهن را تعطیل کن و بگو نمی‌دانم و نمی‌خواهم با ذهن بشناسم.

پُرس از رخ زرد و ز خشکی لبها

اگر بگویی «می‌دانم»، در من ذهنی مریض می‌شوی و رخ تو زرد و لب خشک می‌شود، اما اگر هشیارانه بدانی که این رخ زرد و خشکی لب و نرسیدن آب زندگی، به این علت است که ادعای «می‌دانم» داری و وصل نیستی، یک‌دفعه فضا باز می‌شود و تبدیل به عاشق می‌شوی. آن موقع رخ زرد و خشکی لب، هشیارانه شده و تبدیل به مشتاقی و آرزومندی می‌شود. به همین دلیل برای شناختن عشق، باید از رخ زرد و لب خشکت سؤال کنی.

نکته ۱:

مولانا به‌طور غیرمستقیم در این بیت می‌گوید که ما از جنس آلت و زندگی هستیم. ذهن زندگی را نمی‌شناسد، پس نباید برحسب ذهن زندگی کنیم، بلکه باید تبدیل به آن چیزی شویم که از اول بوده‌ایم.



نکته ۲:

برای شناختن عشق باید این درک را داشته باشیم که آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد و تا حالا برای ما مهم بوده مثل پول، اعضای خانواده و سایر همانیدگی‌ها، مهم‌تر از خدا یا اصل ما نیستند.

نکته ۳:

برای چه باید عشق را بشناسیم؟ زیرا من ذهنی درست کرده‌ایم و با فکر کردن برحسب چیزها عقل جزوی یافته‌ایم که قادر به اداره کردن ما به صورت فردی یا جمعی نیست، چون براساس هرچه بیشتر بهتر کار می‌کند و با هیجانات مخرب در سطح فردی و در جهان خرابکاری به بار می‌آورد.

نکته ۴:

مولانا می‌گوید از شب بپرس، زیرا شب نماد تاریکی است و تاریکی ذهن را ما به دلیل ادعای «می‌دانم» نمی‌بینیم، پس مولانا از ما می‌خواهد با گفتن «نمی‌دانم» و اعتراف به عجز، ضربه بزرگی به من ذهنی بزنیم و بپذیریم که خدا و زندگی الآن با این هشیاری جسمی برایمان تاریک است و باید «نمی‌دانم» سبب شود این فضا باز و مرکزمان عدم شود.

نکته ۵:

این کار اول برای من ذهنی سخت است ولی با خواندن اشعار مولانا لحظه‌به‌لحظه عدم و سکوتی که در انسان هست، حفظ شده و فضا باز می‌شود و از یک جایی، دیگر راه حل و فکر از خرد زندگی به او می‌رسد و هشیاری جسمی را فلج می‌کند و صبر می‌کند تا هشیاری حضور خودش را نشان بدهد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

چنان که آب حکایت کند ز اختر و ماه

ز عقل و روح حکایت کنند قالبها

چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه

[به بیان مولانا فرض کنید شب است و بر یک دریاچه کوچک، ماه شب چهارده می تابد و تعداد زیادی ستاره هم در آسمان است. در خلقت ما نیز ماه همان خداست که بر تعداد زیادی ستاره که انسانها هستند، می تابد و آب ما هستیم. اگر آب ساکن باشد، عکس ماه و ستاره در آن می افتد ولی اگر مُشوُش باشد، یعنی ما هر لحظه یک فکر همانیده کرده و خشمگین شویم یا بترسیم، این آب دائماً تکان می خورد و عکس ماه و ستارهها در آن نمی افتد.] همان طور که آب ساکن در شب، از ماه که خدا و زندگی است، و از ستاره که هشیاری انسان است خبر می دهد،

ز عقل و روح حکایت کنند قالبها

قالبها و اجسام از جمله انسان نیز از عقل و روح خبر می دهند، زیرا نمی توانند حرکت کنند مگر عقل و روح داشته باشند. [انسان دارای هشیاری یا روحی است که در خدمت زندگی بوده و در خدمت همانیدگیها نیست و عقلش هم همان عقلی است که از طرف زندگی می آید.]

نکته ۱:

اگر با ذهن هیچ تکانی ندهیم و نگذاریم چیزهای ذهنی به مرکزمان بیایند و یا واکنش و هیجان به ما دست دهد، آب که هشیاری ماست ساکن می شود و ماه که زندگی است، عشق و خردش را بر ستاره ما می تاباند.



نکته ۲:

کی آب ما ساکن می‌شود؟ وقتی شب بشویم، یعنی بگوییم نمی‌دانم و چیزهای ذهنی را به مرکزمان نیاوریم.

نکته ۳:

وقتی آب صاف و ساکن می‌شود عقل و روح زندگی را پیدا می‌کنیم، و این همان عقل و روحی است که از اول داشته‌ایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

هزار گونه ادب، جان ز عشق آموزد

که آن ادب نتوان یافتن ز مکتب‌ها

آن ادبی را که جان انسان با فضاگشایی از زندگی می‌تواند یاد بگیرد [که چگونه فکر و عمل کند]، از ذهن و کتاب و مدرسه و دانشگاه نمی‌تواند بیاموزد. [چون ما آفریننده هستیم و آفرینندگی را در این لحظه انجام می‌دهیم].

نکته ۱:

منشأ یا مادر بی‌ادبی‌ها لحظه‌ای است که چیزی را که ذهن نشان می‌دهد به مرکزمان می‌آوریم و با سبب‌سازی ذهن فکر و عمل می‌کنیم و به خیالمان این ادب است، درحالی‌که ادب خداوند را رها کرده‌ایم.

نکته ۲:

از نظر خداوند اگر کسی فضا را باز و مرکزش را عدم می‌کند تا زندگی از طریق او فکر و عمل کند، این آدم مؤدب است.

نکته ۳:

منظور مولانا از «هزار گونه ادب» این است که انسان در من‌ذهنی هیچ ادبی ندارد و همه ادب‌ها را باید از زندگی بیاموزد.



نکته ۴:

خشم، حسادت، ترس و سایر هیجانات من ذهنی که از سبب‌سازی ناشی می‌شوند، معادل بی‌ادبی در برابر زندگی است، زیرا زندگی نمی‌خواهد ما غیر از لطف، مهر، شادی و عشق، چیز دیگری تجربه کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

میان صد گس، عاشق چنان پدید بُود

که بر فلک، مه تابان میانِ کوكب‌ها

در این جهان، آدم عاشق مثل مولانا که فضا را باز و مرکزش را عدم کرده و به بی‌نهایت خدا زنده شده، میان هزاران من ذهنی چنان آشکار است، درست مثل این که ماه شب چهارده میان ستارگان در آسمان می‌تابد.

نکته ۱:

عاشق بسیار آشکار و پدید است، زیرا من ذهنی ندارد، مولود است، قضا و کُن فکان در او کار می‌کند و هر لحظه شادی، عشق و لطافت زندگی را در این جهان پخش می‌کند.

نکته ۲:

من‌های ذهنی مثل ستارگانی که خودشان را با ابر پوشانده‌اند، با عاشقی که مثل ماه شب چهارده می‌درخشد، به زندگی ارتعاش می‌کنند و ممکن است برای اولین بار مرکز عدم را حس کنند.

نکته ۳:

عارف جوهرش را فدای غرض که خواسته من ذهنی است، نمی‌کند. او مذهب و مشربیی جز خداوند نمی‌شناسد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق

اگرچه واقف باشد ز جمله مذهبها

من ذهنی با سبب‌سازی، خرد نمی‌فهمد و عقلش نمی‌رسد [چون اگر عقلش می‌رسید ادب یاد می‌گرفت] و همه چیز را مذهب می‌داند که مجموعه آداب و روش‌های نوشته شده است. خدا را نمی‌شناسد و تعجب می‌کند چطور کارها به وسیله عشق انجام می‌شود. او از مذهب عشق حیران است، اگرچه از تمام مذهب‌های نوشته شده آگاه است چون ذهنی هستند. [اگر واقعاً حیران بشود خوب است ولی به این حیرانی تن در نمی‌دهد تا هشیاری‌اش را از ذهن خارج کند].

نکته ۱:

اگر ما حیران شده‌ایم که کارهایمان چطور درست می‌شود، باید از ذهن بیرون بپریم و فضا را باز و مذهب عشق را قبول کنیم، گرچه عشق، مذهب نیست.

نکته ۲:

حیرانی و انگشت‌به‌دهان ماندن، وضعیتی است که به ما یادآوری می‌کند عمل کنیم و به غیب یا زندگی وصل شویم و از این من‌ذهنی بیرون بیاییم.

نکته ۳:

تا زمانی که من‌ذهنی داریم و در سبب‌سازی و عقل محدود خودمان هستیم، نمی‌توانیم از فضای گشوده شده حرف بزنیم. مثلاً من‌ذهنی نمی‌تواند توجیه کند مولانا این اشعار را چه جوری گفته و این‌ها را از کجا می‌دانسته؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

خُضِرْدلی که ز آبِ حیاتِ عشق چشید

کساد شد بر آن کس، ز لالِ مَشْرَبِها

*مَشْرَب: جای آب خوردن، آبشخور، چشمه

آدم عاشقی مثل مولانا که خُضِرْدل شده و از آب حیاتِ جاودانه عشق می چشد و در این لحظه ابدی ساکن و با خدا یکی است، آب لذت بخشی را که از ذهنش و از مَشْرَبِها، مذهبها و مکاتب ذهنی می آید، دیگر نمی پذیرد و آن آب از رونق می افتد.

نکته ۱:

خُضِر نماد جاودانگی است. همه ما بالقوه خُضِرْدل هستیم و باید به او برسیم.

نکته ۲:

آب حیاتِ آبی است که با فضاگشایی ما از زندگی می آید، نه از همانیدگیها که ظاهراً شادکننده اند، ولی در اصل مسموم کننده هستند. بدین ترتیب با آمدن آب حیات، آبی که برای من ذهنی گواراست، از رونق می افتد.

نکته ۳:

اگر کسی این لحظه آب حیات را نمی چشد و آب من ذهنی را می خورد، بی ادب است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

به باغ رنجه مشو، در درون عاشق بین

دمشق و غوطه و گلزارها و نیربها

*غوطه: باغ‌های انبوهی است که دمشق را احاطه کرده است.

*نیرب: یکی از مناطق سرسبز اطراف دمشق

به خودت زحمت نده که باغ درست کنی و به آن جا بروی، برای این که تمام زیبایی‌ها در درون عاشق است و گلزارها و دشت‌ها و باغ‌ها زیبایی را از آن می‌گیرند، پس فضای درونت را باز کن و این زیبایی را در آن تجربه کن. [منظور مولانا این نیست که انسان باغ درست نکند و گل نکارد، بلکه عکس قضیه است. درواقع آن باغ و گل به زیبایی درون انسان نیاز دارد و باید زیبایی از درون او به بیرون برود.]

نکته ۱:

وقتی به گل نگاه می‌کنیم، پیغامی از آن طرف برای ما دارد. بوی گل، بوی بهشت و بوی عشق است. گل یک خرده از آن دارد و ما در درون خود خروارها داریم، ولی ما این زیبایی درون را مبادله نمی‌کنیم. ممکن است اگر روی زیبایی گل تمرکز کنیم، آن زیبایی در درون ما به ارتعاش دربیاید، اما فعلاً ما آن را نمی‌بینیم و حس نمی‌کنیم زیرا من ذهنی داریم.

نکته ۲:

اگر انسان زیبایی خداوند را در درونش جست‌وجو نکند و آن را در بیرون منعکس نکند، این بی‌ادبی است.

نکته ۳:

ما زیبایی‌ها را در درون نمی‌بینیم، بلکه دردها و زشتی‌ها را می‌بینیم. این عین بی‌ادبی است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

دمشق چه؟ که بهشتی پُر از فرشته و حور

عقول خیره در آن چهره‌ها و غَبْغَب‌ها

دمشق و سرسبزی اطراف دمشق چه باشد؟ که هر جور زیبایی‌ای که در بیرون بینی، نمی‌تواند با درون عاشق که پر از زیبایی‌های مختلف است مقایسه شود. عقل‌های من‌ذهنی از صورت‌هایی که عاشق در درونش تجربه می‌کند و ساختارهای زیبا و بی‌درد و مفید آن در بیرون منعکس می‌شوند، در شگفتی‌اند. [فرشته نماد خوبی و عشق است، حور نماد زیبایی است و غَبْغَبِ زیر چانه نیز در قدیم معیار زیبایی بوده‌است].

نکته:

درون عاشق پر از فضای گشوده‌شده و زیبایی است، اما مولانا در واقع به درون ما اشاره می‌کند که در انقباض مانده‌ایم و زشتی و تخریب را تجربه می‌کنیم، زیرا من‌ذهنی پر از فضای بسته، انقباض و زشتی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

نه از نبیذِ لذیذش شکوفه‌ها و خُمار

نه از حلاوتِ حلواش، دُمَل و تب‌ها

*نبیذ: شراب

*شکوفه: استفراغ

*دُمَل: آبسه، زخم



وقتی فضا باز شده و انسان با زندگی یکی می‌شود، شراب لذیذی از طرف زندگی می‌آید که نه استفرغ دارد، نه بعدش سردرد و پژمردگی و بی‌حالی به انسان دست می‌دهد. از شیرینی حلوائی عشق نیز، زخمِ چرکین، دُمَل و درد حاصل نمی‌شود.

نکته ۱:

هر چیزی و هر شرابی که ما با کبر و غرور از ذهن می‌گیریم، آن را به صورت درد استفرغ می‌کنیم. مثلاً اگر پولمان زیاد شده یا یادمان می‌افتد چقدر موفق هستیم یا از تحقیر کردن کسی لذت می‌بریم، لذتِ این‌ها بعداً به صورت درد در ما بالا می‌آید.

نکته ۲:

من ذهنی نه حال خوب را می‌تواند تحمل کند، نه حال بد را. در واقع از شراب ظاهراً لذیذِ این جهان، درد استفرغ می‌کند، خُماری تجربه می‌کند، سرش درد می‌گیرد و مریض می‌شود. در واقع چیزهای خوش‌آیندی که ما در ذهنمان دوست داریم، همه‌اش استفرغ و بی‌ادبی است.

نکته ۳:

شیرینی حلوائی من ذهنی سبب دُمَل و زخمِ چرکین می‌شود. گروه‌ها و دسته‌ها و حتی مذاهب مختلف به هم حمله می‌کنند و جنگ راه می‌افتد و تب که همین خشم و درد و هیجانات من ذهنی است ایجاد می‌شود.

نکته ۴:

من ذهنی وقتی حالش خوب و مشککش حل می‌شود، دوباره سرکشی و طغیان می‌کند و حرون می‌شود. حرونی و سرکشی من ذهنی، حلاوتِ حلوائی این جهان است.



نکته ۵:

وقتی عاشق و فضاگشا هستیم، می توانیم شادی بی سبب و شادی زندگی را خودمان تجربه کنیم و همیشه شاد باشیم و این شادی دائمی هیچ اشکالی ندارد.

نکته ۶:

هر کسی من ذهنی دارد و خود را بهتر از بقیه می داند، دَمَلِ تَبِ موفقیّت او را گرفته است. انسان زنده شده به زندگی می تواند بی نهایت موفق بشود، اما آن را از خودش نمی داند. می داند یکی دیگر دارد می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

ز شاه تا به گدا در کشاکش طمع اند

به عشق، باز رهد جان ز طمع و مطلبها

مادامی که آدم من ذهنی داشته باشد اصلاً فرق نمی کند که گدای بی چیز باشد یا شاهی که همه چیز دارد، به هر حال در چالش طمع است و مدام من ذهنی اش چیزها را می خواهد. جان هایی که در چالش طمع و حرص و شهوت چیزها هستند، تنها با فضاگشایی و یکی شدن هشیارانه مجدد با خداوند می توانند از طمع چیزها و خواسته های روان شناختی برهند و بی نیاز شوند.

نکته ۱:

طمع در واقع انتظار دریافت زندگی از چیزهایی است که به مرکز ما آمده اند و وقتی ایجاد می شود که مرکزمان پر از همانیدگی است و از آن همانیدگی ها باز هم بیشتر می خواهیم و سیر نمی شویم.



نکته ۲:

وقتی ما به «آلست» زنده می‌شویم نه تنها به وحدت با خدا می‌رسیم، بلکه به بی‌نیازی او هم که در ذات ما هست، می‌رسیم زیرا ذات ما برای شاد بودن، خوشبختی و روی پای خود ایستادن احتیاج به چیزی ندارد.

نکته ۳:

این که انسان به صورت من‌ذهنی مغلوب طمع است، بی‌ادبی است و وقتی از عشق استفاده نمی‌کند تا جانش از طمع و خواسته‌های ذهنی رها شود، این باز هم بی‌ادبی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

چه فخر باشد مَر عشق را ز مشتریان؟

چه پشت باشد مَر شیر را ز تُعَلَب‌ها؟

* پشت: حمایت، پشتیبانی

* تُعَلَب: روباه

انسان عاشق که فضای درونش باز و به خداوند زنده شده است و مانند مولانا دانش آن‌وری می‌آورد، فخری به تعداد مشتریان نمی‌کند. شیر به حمایت روباه‌ها چه احتیاجی دارد؟ [من‌های ذهنی چه حمایتی می‌توانند از آدمی مثل مولانا یا انسان زنده شده به زندگی کنند؟]

نکته ۱:

اگر دنبال مرید می‌گردیم و خودمان را مراد می‌دانیم من‌ذهنی داریم. در نقطه مقابل هر موقع از حمایت و تأیید و توجه مردم بی‌نیاز می‌شویم، داریم به زندگی زنده می‌شویم.



نکته ۲:

مولانا ادب دارد. او دنبال مشتری نمی‌گردد، بلکه در این فکر است که چقدر می‌تواند خلاقیت داشته باشد تا زندگی از طریق او بیافریند.

نکته ۳:

این که انسان تمام توانایی و استعدادش را نگذارد که خداوند را در این لحظه بیان کند و خودش را در بست در اختیار او بگذارد و به جای آن در ذهن به مشتریانش فخر بفروشد، این بی‌ادبی است.

نکته ۴:

اگر شیر از روباه کمک بخواهد، یعنی ما از من‌های ذهنی یا چیزهای بیرونی کمک بخواهیم، این بی‌ادبی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

فرازِ نخل جهان پخته‌ای نمی‌یابم

که گُند شد همه دندانم از مُدَنب‌ها

*مُدَنب: ستاره دنباله‌دار، در این جا به معنی میوه کال و نارسیده است.

[مولانا جهان را که براساس ذهن ساخته شده، به یک درخت خرما تشبیه می‌کند و می‌گوید:] «بالای درخت خرما، جهان، من یک نفر آدم پخته و بالغ نمی‌بینم و کسی را نمی‌یابم که به زندگی وصل باشد. از میوه‌های کال و نارس این جهان، انسان‌های ناپخته‌ای که برحسب الگوهای ذهنی و سبب‌سازی کار می‌کنند و با علت و معلول کردن براساس باورهای پوسیده، خرابکاری کرده و جنگ راه می‌اندازند، دندان‌هایم کند شده است.»



نکته ۱:

به بیان مولانا آدم پخته و بالغ کسی است که مرکزش عدم شده و به زندگی وصل است و «قضا و کُن فکان» از طریق او کار می‌کند. او صبر و شکر دارد و می‌داند که اگر چیزهای اقل را به مرکزش بیاورد و برحسب الگوهای ذهنی به سبب‌سازی ذهن بیفتد خرابکاری می‌کند.

نکته ۲:

اگر آدم‌های بالغ و مجهز به عشق در جهان هستند که با عشق بر آن فرمانروایی می‌کنند، چرا این قدر جنگ داریم؟ زیرا با عقل من ذهنی عمل می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

به پَرّ عشق بپر در هوا و بر گردون

چو آفتاب، منزه ز جمله مرکب‌ها

اگر می‌خواهی به آسمان بپری و در هوای خواسته‌های ذهن و همانیدگی‌ها قرار داری با پر عشق بپر نه با پر سبب‌سازی، یعنی به‌عنوان امتداد زندگی فضا را باز کن و همچون آفتاب باش که بدون مرکب در آسمان حرکت می‌کند و همه چیز را می‌سوزاند. [پس همانیدگی‌ای را که ذهن می‌خواهد سوارش بشوی، شناسایی کن و بسوزان].

نکته ۱:

اگر کسی در این لحظه پر عشق را بگذارد و با پر من ذهنی و سبب‌سازی بپرد، این بی‌ادبی است.



نکته ۲:

اگر ما بخواهیم به صورت آفتابِ زندگی از درونمان بالا بیاوریم، نباید سوار چیزهای ذهنی شویم و از آلت بودنمان دست برداریم. اگر سوار مرکب بشویم و بخواهیم بالا برویم، دیگر مثل آفتاب نیستیم و این هم بی ادبی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

نه وحشتی دلِ عشاق را چو مُفردها

نه خوفِ قطع و جدایی ست چون مُرگبها

*مُفرد: تنها، جداافتاده

[انسان‌ها، هم وقتی تنها هستند می‌ترسند و هم وقتی که مانند زن و شوهر، مُرگب هستند و تنها نیستند، ولی] عاشقان که فضاگشا هستند، دائماً به جنس خودشان که امتداد خداست تبدیل می‌شوند و با خدا یکی هستند، بنابراین نه موقع مفرد بودن می‌ترسند، نه موقع مُرگب بودن از جدایی وحشت دارند.

نکته ۱:

مولانا می‌گوید برای این که شما بتوانید با آدم‌های دیگر ترکیب شوید، باید عاشق شده و از جنس زندگی شوید.

نکته ۲:

وقتی بگوییم اگر این همانیدگی نباشد من نمی‌توانم زندگی کنم، یعنی یک من ذهنی داریم و به یک چیز دیگر یا آدم دیگر چسبیده و آن را به مرکزمان آورده‌ایم تا از مفرد و تنها بودن دربیاییم.



نکته ۳:

در حالتی که من ذهنی داریم و عاشق نیستیم، هم از تنهایی می ترسیم، هم از مرکب بودن، زیرا مرکزمان از چیزهای آفل و گذراست و دائماً سقوط می کند. این‌ها جدایی‌ها و مرکب‌های ذهنی هستند که از آن وحشت داریم.

نکته ۴:

مولانا نمی گوید با یکی دیگر پیوند نداشته باشید، بلکه می گوید خودمان همه چیز خودمان بوده و مثل خدا بی نیاز و واحد باشیم. مرغ و صید و دام خویش باشیم و بدانیم امکان ندارد با وجود یک آدم دیگر در کنارمان ترس از تنهایی از بین برود.

نکته ۵:

اگر به تنهایی درد داشته باشیم، با یکی دیگر بدتر هم می شویم، زیرا می خواهیم شادی را از او بگیریم و او نمی تواند بدهد، اما اگر به تنهایی زنده به زندگی باشیم و به آن ارتعاش کنیم، آن شخص هم حتماً به زندگی ارتعاش می کند و دیگر ترس از جدایی نداریم.

نکته ۶:

اگر کسی که مفرد است، کاملاً به خداوند زنده نشده و ترسش صفر نشده باشد، این بی ادبی است. اگر با داشتن من ذهنی با یک نفر دیگر مرکب شود و زندگی کند، این هم بی ادبی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

عنایتش بگزیده‌ست از پی جان‌ها

مسببش بخریده‌ست از مسبب‌ها



*مَسْبَب: سبب‌ساز

*مَسْبَب: سبب

عنایت خداوند، عشاق را از میان جان‌ها انتخاب کرده و از پی جان‌های مختلفی که از آن گذشته‌اند یعنی جان جمادی، جان نباتی، جان حیوانی و جان من‌ذهنی، آن‌ها را برگزیده‌است. خداوند مسبب، آن‌ها را از سبب‌های ذهنی خریده و آزاد کرده‌است.

نکته ۱:

اگر کسی هنوز من‌ذهنی دارد و جان ذهنی‌اش را نگه داشته، این بی‌ادبی است.

نکته ۲:

همه ما بالقوه عاشق هستیم و این که به‌طور بالفعل عاشق نشده و به او زنده نمی‌شویم و هنوز من‌ذهنی داریم، از بی‌ادبی است.

نکته ۳:

ما با سبب‌سازی جلوی «قضا و کُن فکان» می‌ایستیم، صنع را به هم می‌ریزیم و حالمان را بد می‌کنیم. فکرهای پی‌درپی ما خشم و رنجش یا صلح و جنگ به‌دنبال دارد. اگر اجازه نمی‌دهیم مسبب، خداوند، ما را از سبب‌های ذهنی بخرد، این بی‌ادبی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

وکیل عشق درآمد به صدر قاضی کاب

که تا دلش برمد از قضا و از گب‌ها



*کاب: شهر کی در آسیای صغیر

*گب: گپ، گفت و گو

عشق یا خداوند به صورت عدم به صدرِ مجلس و مرکز هر انسانی آمده تا دل او را از قضاوتِ خوب و بد و بحث و جدل برهاند.

نکته ۱:

اگر اجازه نمی‌دهیم عشق به مرکزمان بیاید و ما را از قضاوتِ من‌ذهنی آزاد کند و اگر به جای «قضا و کُن فکان» که در واقع تشخیص و قضاوت خداوند است، به سبب‌سازی ذهن و فکر و عمل حاصل از آن می‌گوییم: «بشو و می‌شود»، این هم بی‌ادبی است.

نکته ۲:

هیچ چیز برای من‌ذهنی ارضاکننده‌تر و لذت‌بخش‌تر از این نیست که با بحث و جدل ثابت کند حق با اوست. اگر ببازد و نتواند کسی را متقاعد کند که حق با اوست، لطمه به ناموس و پندار کمالش می‌خورد.

نکته ۳:

اگر شما قضاوت می‌کنید، پس عشق، شما را از سبب‌سازی، قضاوتِ ذهنی و بحث و جدل من‌ذهنی نخریده‌است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب

هزار شور درافکند در مُرْتَب‌ها



به به چه جهانی است جهان عشق! چه نظم کمیاب و چه آرایش و ترتیبی دارد که دائماً زیبایی، بی‌دردی و ساختار خوب ایجاد می‌کند! زندگی در آنچه که ما به وسیلهٔ من ذهنی نظم داده و مرتب کرده‌ایم، هزار فتنه می‌اندازد، آن را به هم می‌ریزد و اجازه نمی‌دهد این مُرتب‌های من ذهنی باقی بمانند.

نکته ۱:

اگر کسی نظم کمیاب و شگفت‌انگیز زندگی را می‌گذارد و نظم خودساختهٔ ذهنش را می‌گیرد که مخرب است، این بی‌ادبی است. نظم پارک ذهنی باید به هم بریزد و نظم جنگل بشود.

نکته ۲:

زندگی دائماً ما را مأیوس و ناکام می‌کند تا به ما ثابت شود ترتیب‌های ذهن کار نمی‌کند و باید نظم نادر و شگفت‌انگیز خدا و عشق را بگیریم، نه نظم من ذهنی را.

نکته ۳:

ما نظم من ذهنی خود را به دیگران تحمیل می‌کنیم، در حالی که خداوند می‌خواهد آن را به هم بریزد. تحمیل نظم خود به دیگران، بی‌ادبی است.

نکته ۴:

نظم زندگی در بعضی از من‌های ذهنی عبارت است از خشم، ترس، عصبانیت، غصه، استرس، گرفتاری، بحث و جدل، مانع‌سازی و کارآفرایی. تازه خودشان را کامل هم می‌دانند و نسبت به آن ناموس دارند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

گدایِ عشقِ شمر هرچه در جهان طربی ست

که عشق چون زرِ کان است و آن مذهبها

*مذهب: زرانود

شادی‌هایی را که ذهن ایجاد می‌کند و چیزی را که ذهن طرب می‌داند، گدای عشق بدان زیرا نسبت به طرب زندگی که از فضاگشایی می‌آید، مانند زر و طلای تقلبی یا فلز زرانود در مقابل طلای خالص هستند. [شادی یا طربی که از عشق و وحدت ما با زندگی می‌آید، در این جهان نظیر ندارد.]

نکته ۱:

شادی بی‌سبب، آرامش، حس امنیت، قدرت، عقل و هدایت زندگی که ما تجربه می‌کنیم زرِ کان هستند. اما چیزهایی که ذهن ایجاد می‌کند، زرانودها و تقلبی هستند.

نکته ۲:

این که آدم، شادی خالص زندگی را بگذارد و چشمش را بدوزد به خوشی‌هایی که ذهن ایجاد می‌کند، مثل این که دیگران حرف خنده‌دار بزنند تا ما بخندیم، این هم بی‌ادبی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

سَلَبْتِ قَلْبِي يَا عَشِقُ خُدَعَةً وَ دَهًا

كَذَبْتُ حَاشَا لَكِن مَلَا حَةً وَ بَهَا

«ای عشق، دل مرا با نیرنگ و زیرکی ربودی. دروغ گفتم، دور بادا، بلکه با ظرافت و زیبایی دلم را گرفتی.»



ای عشق، دل مرا با نیرنگ و زیرکی ربودی. [برای ذهن این طور به نظر می آید که خداوند هم مثل ما زیرک است و حيله می کند. اما بعد می گوید] نه اشتباه کردم، دروغ گفتم، دور بادا، بلکه با ظرافت و زیبایی دلم را گرفتی. تو خیلی بانمکی و خیلی زیبا هستی.

نکته:

ما نمی توانیم با انقباض، سبب سازی و زرنگی های من ذهنی به عشق دست پیدا کنیم. خداوند با ابزار راستی، صداقت و زیبایی کار می کند و با ظرافت و خردمندی دل ما را می برد نه با نیرنگ و زیرکی؛ پس ما هم اگر بخواهیم زندگی دلمان را ببرد باید راستین باشیم، زیرا تا زمانی که زیرک هستیم، کاری از پیش نخواهیم برد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

أریدُ ذِکْرَکَ یا عِشْقُ شاکِرًا لَکِنِ

وَلَهْتُ فیکَ وَ شَوَّشْتُ فِکْرَتی وَ نُها

«می خواهم ای عشق، با سپاس از تو یاد کنم، ولی در تو حیرانم و اندیشه و خردم را به آشوب کشیده ای.»

ای عشق، من می خواهم با سپاس از تو یاد کنم، ولی حیران شده ام و محو در تو هستم و تو اندیشه و عقلم را به آشوب کشیده ای. [مولانا می خواهد بگوید که کسی که به عشق زنده بشود اصلاً نمی فهمد چگونه شکر کند.]

نکته ۱:

هر موقع ندانیم و نتوانیم این همه لطف خدا را شکر کنیم و تمام وجودمان شکر بود، یعنی از جنس خدا و عشق شده ایم.



نکته ۲:

ما نمی‌توانیم شاکر باشیم، در نتیجه حیران می‌شویم و عقلمان را گم می‌کنیم و هیچ کلمه یا جمله‌ای پیدا نمی‌کنیم که لایق شکر مولانا و بالاتر از آن لایق شکر خداوندی باشد که ما را انتخاب کرده تا در ما به خودش زنده بشود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

به صد هزار لغت گر مدیح عشق کنم

فزون تر است جمالش ز جمله دَب‌ها

*دَب: مخفف دَآب، راه و رسم

اگر من با هزار لغت و صفحه بخوهم عشق را توصیف کنم و روی کاغذ بنویسم، باز هم نمی‌توانم جمال عشق و راه و رسمش را که بی‌نهایت آفرینندگی است توصیف کنم.

نکته:

خداوند هر لحظه شیوه نو و ادب نو دارد، لحظه‌به‌لحظه می‌آفریند و به ما یاد می‌دهد چگونه فکر و عمل کنیم. این را اگر روی کاغذ بنویسیم می‌شود کتابی که جامد است و به‌درد زندگی نمی‌خورد. خدا یا عشق را نباید تعریف کرد یا نوشت، باید تبدیل به آن شد و حس و تجربه‌اش کرد.

با تشکر:

کارگروه خلاصه‌سازی متن برنامه‌ها

گوینده: لیلا



منابع: برنامه ۹۸۹ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com